درس سفر با باد

باد پنجره‌ی اتاقم را باز کرد. باد میهمان اتاقم شد. باد گفت: «دوست داری امروز با هم به سفر برویم؟» خوش‌حال شدم. سوار باد شدم. باد بالا و بالاتر رفت. از آن بالا بچّه‌ها و بزرگ‌ترها را دیدم که به آسمان نگاه می‌کردند و با شادی در رفت‌وآمد بودند. این همه زیبایی و شادی برایم خیلی جالب بود. از میان ابرهای تیره عبور کردیم. همه جا تاریک شد. به ابرهای سفید نزدیک و نزدیک‌تر شدیم. خورشید از میان ابرهای سفید سرش را بیرون آورد. به خورشید خانم سلام کردم. خورشید خندید و همه‌جا را روشن کرد و دست‌های گرم و مهربانش را بر سر گل‌ها، درختان، مزرعه‌ها، پرندگان و مردم کشید. صدای آواز پرنده‌ها و گنجشک‌ها در آسمان پیچید. باد دور زد تا مرا به خانه برگرداند. از بام خانه‌ها گذشتیم. باد لباس‌های خیس روی طناب را تکان داد. شاخه‌های درختان به حرکت درآمدند. شکوفه‌های بهاری در آسمان به پرواز درآمدند. باد پنجره‌ی اتاقم را باز کرد. ناگهان با صدای باد و آواز پرنده‌ها، چشمانم را باز کردم. با خودم گفتم: «چه سفر زیبایی! امروز از سفر با باد یاد گرفتم دنیا قشنگ و رنگارنگ است. هر گوشه‌اش پر از زندگی و شادی است. وقتی سفر کنی می‌توانی این شادی‌ها و زیبایی‌ها را ببینی!»

نویسنده و تصویرگر: طاهره عرفانی